

خدا جون سلام به روی ماهت...

شاهزاده خانم همستر راپونزل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شاهزاده خانم
سینا

رایونزل

إرسلا ورنون
حسین فدایی حسین

سرشناسه: ورنون، ارسلا
Vernon, Ursula

عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده خانم همستر ۳: رایونزل / ارسلا ورنون؛ مترجم حسین فدایی‌حسین.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۳۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۵۰-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Ratpunzel, 2015
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: فدایی‌حسین، سیدحسین، ۱۳۴۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷/۴ش۲۴ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۹۷۸۷
۷۰۳۵۹۰۱



انتشارات پرتقال

شاهزاده خانم همستر: رایونزل

نویسنده: ارسلا ورنون

مترجم: حسین فدایی حسین

ویراستار: محسن محمدبیگی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مقداد ساداتی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۵۰-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: سرمدی

صحافی: عطف

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



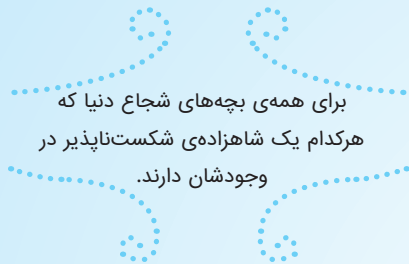
۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای همه‌ی بچه‌های شجاع دنیا که
هرکدام یک شاهزاده‌ی شکست‌ناپذیر در
وجودشان دارند.

فصل ۱

هریبت همستربون به قلعه‌ی پدر و مادرش برگشته بود؛ اما از همان لحظه‌ی ورود پشیمان شد.

مادرش، ملکه، لیف حمام را به سمتش پرت کرد و فریاد زد: «تا حالا کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه؟»

هریبت از جلوی لیف جاخالی داد و گفت: «داشتم توی سرزمین شاه‌موش، شاهزاده‌خانم‌ها رو نجات می‌دادم؛ کار خیلی مهمی بود.» درست است که هریبت دیر به خانه آمده بود و قبل از رفتن به رختخواب حمام نکرده بود؛

اما این دلیل نمی‌شد که مثل بچه‌های کوچک به طرفش لیف پرت کنند.



یعنی هیچ بزرگ‌تری اون جا
نبود که بتونه این کار رو
انجام بده؟

خب یه پری بود:
اما خودش ازم خواست این کار
رو انجام بدم! یه جورهایی مثل...
دستور... بود دیگه، مگه نه؟



ملکه گفت: «نجات دادن شاهزاده‌خانم‌ها خیلی کار خوبیه؛
اما کی می‌خواست خودت رو نجات بده؟ عزیزم، تو دیگه
شکست‌ناپذیر نیستی.»

هریبت با تعجب گفت: «خودم خودم رو نجات می‌دم. به خاطر همین که شمشیر دارم؛ تازه مامفری هم هست.» (مامفری بلدرچین جنگجوی قابل اعتماد او بود.)

پادشاه که بی‌هدف توی اتاق می‌چرخید، پرسید: «امروز سه‌شنبه‌ست؟ فکر می‌کنم امروز سه‌شنبه...»

مادر هریبت با نگرانی گفت: «عزیزم امروز پنجشنبه‌ست.»
«مطمئنی؟»

«البته.»

«خب، اِمامم... پس چهارشنبه چی شد؟» بعد با بی‌خیالی شانه‌ی هریبت را نوازش کرد. «سلام عزیزم، توی سرزمین شاه‌موش بهت خوش گذشت؟»

هریبت با کمی بزرگ‌نمایی گفت: «باعث شدم که قلعه‌ی شاه‌موش خراب بشه.»

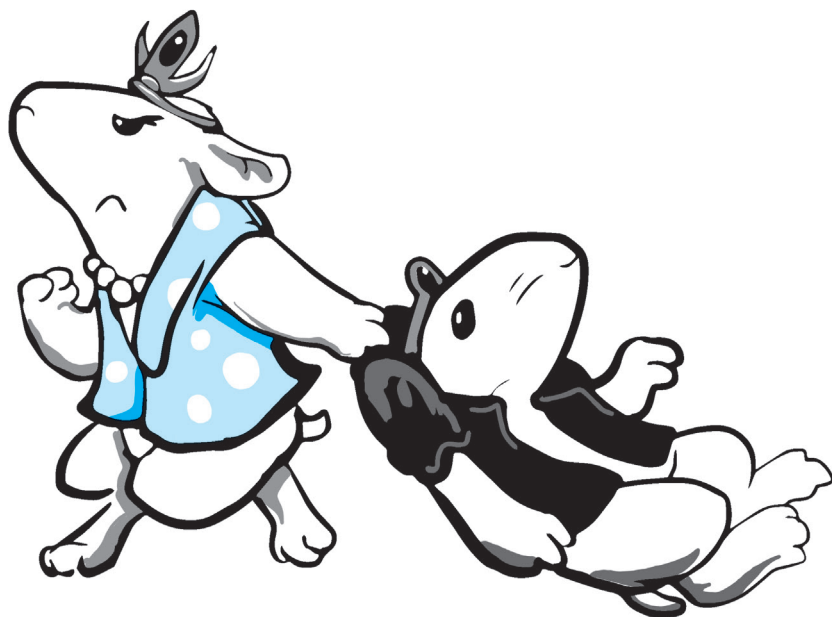
ملکه از ناراحتی دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد. «هریبت! ازشون عذرخواهی کردی؟»

«اما مامان اون پادشاهِ بدی بود! یه سازمان بزرگ و زیرزمینی راه انداخته بود!» هریبت همه‌ی حقیقت را نگفت. شاه‌موش نگهبان‌هایش را با رنگ علامت‌گذاری کرده بود و با دخترهایش

مثل تعدادی عروسک یک شکل رفتار می‌کرد. این اصلاً خوب نبود. مادرش اخمی کرد و گفت: «فکر نکنم که از اون جا هم بتونیم یه شاهزاده برای ازدواج با تو پیدا کنیم. هرییت راستش رو بخوای، تمام خواستگارهای خوبِ توی دَه پادشاهی رو فراری دادی؛ وضع اتاقت هم افتضاحه.»

پادشاه به هرییت چشمکی زد و گفت: «ولی امروز نمی‌تونه پنجشنبه باشه؛ اگه پنجشنبه باشه که ما باید با اسقف اعظم رودنتبری چای بخوریم؛ اما من هیچ تاج تمیزی ندارم.»
ملکه با دهان باز، به طرف پدر هرییت رفت. «باید بریم! بیست دقیقه بیشتر وقت نداریم! من که دیروز بهت گفته بودم!»
«پس چهارشنبه همچین اتفاقی افتاد؟»

ملکه لیف حمام را برداشت و فریاد زد: «بیا ببینم!»
همان طور که مادر هرییت پادشاه را کشان کشان از اتاق بیرون می‌برد، هرییت بی‌صدا با حرکت لب‌هایش به پدرش گفت:
«ممنون.»



هریبت با خودش فکر کرد که به اندازه‌ی کافی توی خانه مانده است. سراغ کمد لباس‌هایش رفت و یک دست لباس تمیز پوشید، بعد برای برداشتن مواد ساندویچ به آشپزخانه هجوم برد و سریع دوید سمت اصطبل.

مامفري بلدرچين داشت به در آخور نوک می‌زد. حسابی دانه خورده بود و آماده بود تا اگر صاحبش خواست، دوباره همراهش شود.

هرییت، مامفری را از اصطبل بیرون برد و به طرف دروازه
هدایت کرد؛ خودش را هم بالا کشید و سوار مامفری شد.
قلعه پشت سرش کوچک و کوچک تر می شد.
«برگشتن به خونه خوبه؛ به شرطی که بتونی دوباره ترکش کنی.»
«کورک»

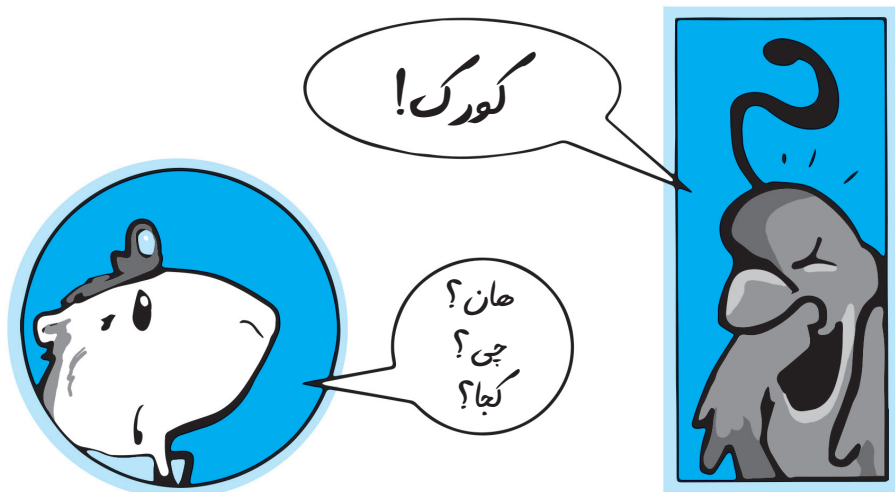
بعد از مدتی که مامفری یورتمه رفت، هرییت زد زیر آواز.



آگه شمشیر بزرگی
داشتم. اون رو توی
کل این سرزمین
می چرخوندم...

حتماً شاهزاده‌خانم‌هایی بودند که صدای خیلی زیبایی داشتند؛
اما صدای هریت اصلاً خوب نبود. هریت در زدن هیولاها
با شمشیر ماهر بود؛ ولی اصلاً از پس زدن نت‌های موسیقی
بر نمی‌آمد.

بیست دقیقه‌ای می‌شد که مامفری داشت آواز گوشخراشش
را تحمل می‌کرد، تا این‌که کسی را از دور دید و حسابی
خوشحال شد.

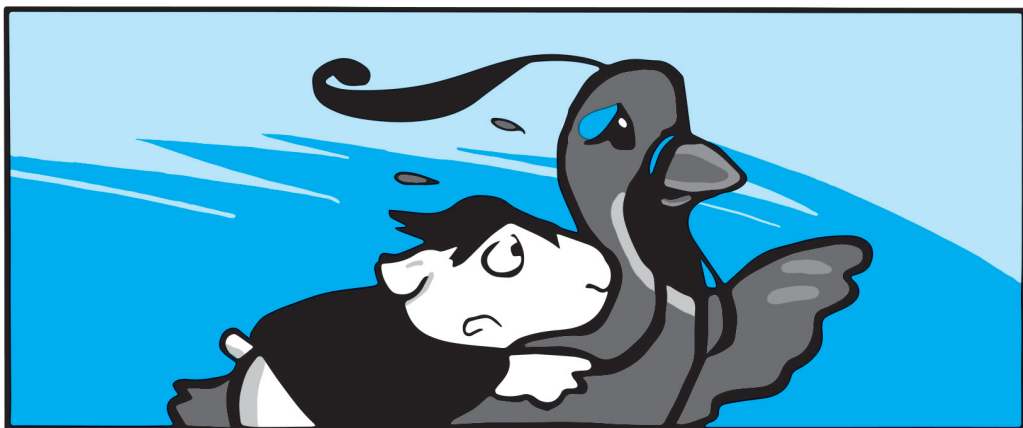


بلدرچین با یکی از بال‌هایش اشاره کرد. یک بلدرچین‌سوار داشت از پایین جاده به سمتشان می‌آمد.
هرییت گفت: «وای پسر، خیلی داره سریع میاد...»
افسار مامفری را کشید و منتظر ماند.
بلدرچین‌سوار سرعتش را که کم نکرد هیچ، تندتر هم حرکت کرد.

«هی، فکر کنم اون ویلبر باشه!»

«کورک!»

سوار دوست هرییت، ویلبر، بود؛ شاهزاده‌ای از سرزمین همسایه‌ی آن‌ها. ویلبر با چهره‌ای غمگین پشت گردن بلدرچین خودش خم شده بود.



به مامفری و هربیت که رسید، یک‌دفعه افسار بلدرچینش را کشید و از روی زین پایین افتاد. بلدرچینش، هایسینس، سرش را پایین انداخت و نفس‌نفس زد.

هربیت گفت: «وای خدا، اتفاقی افتاده؟ جایی آتش گرفته؟ مادرت حالش خوبه؟»

ویلبر بریده‌بریده گفت: «هربیت، باید کمکم کنی.» بعد تلوتلوخوران به سمت مامفری رفت و مچ پای هربیت را گرفت. «باید کمکم کنی!»

هربیت گفت: «معلومه که کمکت می‌کنم؛ چطوری می‌تونم کمکت کنم؟»

ویلبر گفت: «هدی...»

«هایدرای تو؟ طوری‌ش شده؟»

ویلبر گفت: «تخمش رو دزدیدن.»

بلدرچین‌هایی که سواری می‌دهند، نمی‌توانند پرواز کنند؛ اما می‌توانند در حال بال‌بال زدن، خیزهای کوتاه بردارند. این روش خوبی برای حرکت روی زمین‌های سفتی است که بلدرچین‌ها نمی‌توانند روی آن بدونند؛ چون پاهای بلدرچین موقع جست زدن، هر چند متر یک بار با زمین تماس پیدا

می‌کند. به این حالت خاص راه رفتن جَسْتَن می‌گویند و بین تمام بلدرچین‌سوارها معروف است. اگر سوار بلدرچینی هستید که دارد این طوری راه می‌رود، باید تا جایی که می‌توانید، محکم به زین بچسبید تا از رویش نیفتید. وقتی هم که بلدرچین می‌خواهد بایستد، روی رکاب می‌ایستید تا از پشت بلدرچین به زمین پرت نشوید. و مهم‌تر از همه، اصلاً به این فکر نکنید که شما (و بلدرچینتان) چقدر مسخره و خنده‌دار به نظر می‌رسید.



ویلبر و هربیت از راهی میان‌بر به طرف قلعه‌ی مادر ویلبر راه افتادند که زمین‌های سنگی زیادی داشت. دویدن توی این زمین‌ها برای همه واقعاً خطرناک بود؛ برای همین هم آن‌ها جست‌زنان می‌رفتند.

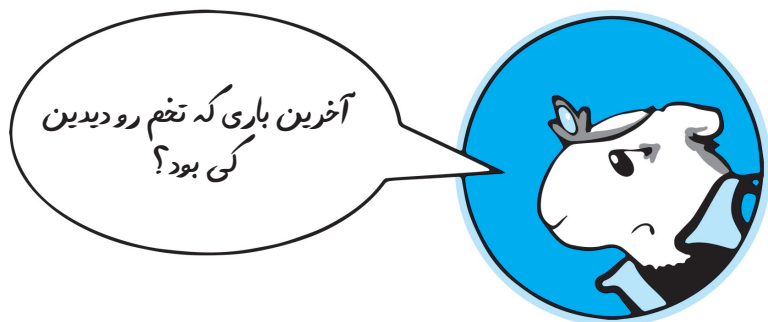
ویلبر در این شیوه‌ی بلدرچین‌سواری خیلی مهارت نداشت و در هر بار جست‌زدن، کنترل بلدرچین را از دست می‌داد. وقتی قلعه از دور پیدا شد، ویلبر کمی حالت تهوع داشت.



توی راه به خاطر جست و خیز بلد رچین ها، خیلی نمی شد صحبت کرد؛ به همین دلیل هربیت نتوانست اطلاعات مهمی درباره هدی، هایدرای ویلبر، به دست آورد. فقط همین قدر متوجه شد که تخم دزدیده شده و هدی، خیلی ناراحت است.

وقتی به جاده‌ی منتهی به قلعه رسیدند و دوباره به آرامی یورتمه رفتند، ویلبر ناله کنان گفت: «آخه چرا یه نفر باید تخم هایدرا رو بدزده؟»

هربیت گفت: «شاید دلشون بچه هایدرا می خواسته یا شاید هم می خواستن یه عالمه املت درست کنن...»
ویلبر از ترس به خودش لرزید. «لطفاً پیش هدی چیزی از درست کردن املت نگو! خودش به اندازه‌ی کافی ناراحت هست!»





دیشب. تخم دیشب توی لونه ش،
توی زیرزمین بود؛ اما امروز بعد از
صبحونه دیدیم نیست.

«ممکنه تخم رو یه جای دیگه گذاشته باشین و یادتون رفته
باشه؟»

ویلبر با ناراحتی نگاهی به هربیت انداخت. «اصلاً تا حالا تخم
هایدرا دیدی؟»

هربیت اعتراف کرد که تا حالا تخم هایدرا ندیده است.
«تخم هایدرا به اندازه‌ی یه میزه، نمی‌شه که یه لحظه بذاریش
جایی و یادت بره کجا گذاشتی‌ش.»

هربیت گفت: «باشه! من صحنه‌ی جرم رو بررسی می‌کنم!
هیچ‌کس نمی‌تونه تخم یه هیولای بی‌گناه رو بدزده و از دستم
قسر دربره!»

ویلبر گفت: «فقط... به هدی امید بده.»

قلعه‌ای که مادر ویلبر آن را اداره می‌کرد، کوچک و تقریباً مخروبه بود. مدت زیادی می‌شد که کل ثروت خانواده از بین رفته و فقط یک قلعه برایشان مانده بود که نگهداری‌اش هزینه‌ی زیادی داشت. ویلبر کارهای جورواجور زیادی انجام می‌داد که بتواند هزینه‌ی تعمیر سقف را فراهم کند.

قلعه با وجود خرابی‌هایش، جای بسیار شاد و زیبایی به نظر می‌رسید. مادر ویلبر همیشه گل‌های چمن‌زار را می‌چید و راهروها را گل‌آرایی می‌کرد و آن‌جا معمولاً بوی نان تازه می‌داد. وارد شدن به قلعه و شنیدن صدای هق‌هق گریه از طبقه‌ی پایین خیلی، ناراحت‌کننده بود.

هرییت و ویلبر بلدرچین‌ها را توی حیاط گذاشتند و با عجله از پله‌ها به سمت زیرزمین و صدای ناله رفتند.

هایدرا نه‌تا سر شبیه مار دارد و هر نه‌تا سر داشتند گریه می‌کردند. مادر ویلبر دستمال‌کاغذی را جلوی یکی از سرها گرفته بود و می‌گفت: «آروم باش، آروم باش...»